نسیم جنوب

www.nasimjonoub.com

سال بیست و سوم- شماره ۹۲۷ یک شنبه ۱۳ مهر ۱۳۹۹ - ٤ صفحه - ۱۰۰۰ تومان





فوتبال را ابزاری برای توهین و بی احترامی به هم دیگر نکنیم

محمدعلی عبدالشیخی

صفحه۴

لعنت به جنگ؛ مردم زیر فشارهای اقتصادی و فقر هستند

دکتر سجاد بهزادی



۲



اینجا هم پایان دنیا نیست

اسماعیل منصورنژاد

۲



به دلیل حمله نهضتی ها، مدارس تعطیل شد

مهین حق شناس

۲



کلاسی پر از ملخ های رنگارنگ

سید حسین مصلح

۳



تغذیه خوشمزه دانش آموزی

علیرضا بازدار

۳



قدم زدن زیر خاطرات دبستان آفتاب

دکتر عبدالرسول خیراندیش

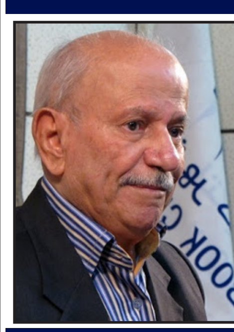
۳



از مکتب خانه تا مدرسه

محمد محجوبی

٤

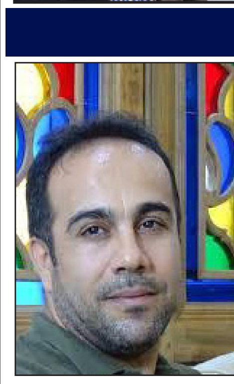


گرگونامه

گرگو غم بوشهر مخور ، غم بسمونن

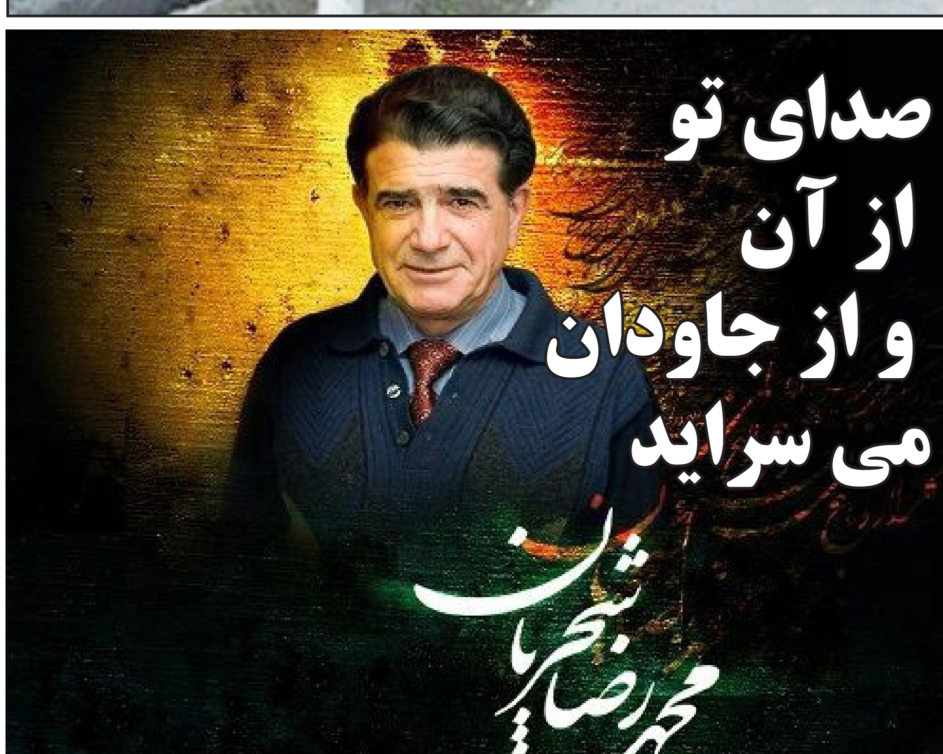
دکتر جعفر حمیدی

٤



قصه فوتبال و درس و مشق

عبدالخالق ماجدی



محسن ظهوری: محمدرضا شجریان چرا محبوب است؟ چرا تا این اندازه او را دوست دارند؟ این جایگاه را چطور به دست آورده و چگونه توانسته نیم قرن حفظش کند؟

نخستین بار در ۱۵ آذرماه سال ۱۳۴۶ آواز او در برنامه گل‌ها پخش شد؛ با اسم مستعار «سیاوش بیدْکانی» به دلیل مخالفت پدر با موسیقی. او غزلی از حافظ را در آواز افشاری می‌خواند. همان شعری که حدود ۳۰ سال بعدش با همراهی «محمدرضا لطفی» و «مجید خلج» تصنیفی می‌شود در بیات اصفهان؛ «ما سرخوشانِ مستِ دل از دست داده‌ایم.»

مست و عشق و باده؛ این‌ها کلماتی نبودند که بتوان در آن سال‌های ایران به‌راحتی خواند؛ غزلش را حافظ ۶۰۰ سال پیش سروده، اما خواندنش ساده نبود. هنرمندان بسیاری همچون شجریان ملامت‌ها و مرارت‌ها کشیدند تا بتوانند کار خود را پیش ببرند.

شجریان سه دهه پس از نخستین ضبط صدایش، محبوب بسیاری است؛ محبوبیتی که بیش از دو دهه بعد از آن، یعنی تا امروز ادامه داشته. او که روزگاری توانسته بود دل «داوود پیرنیا» را در استودیوی ضبط صدای «برنامه گل‌ها» ببرد، حالا محبوب‌ترین هنرمند ایران شده؛ خواننده پرآوازه‌ای که رقیبی ندارد. برخی گفته‌اند این محبوبیت در دهه شصت و به دلیل خانه‌نشین شدن بزرگان آواز و ساز (از زن و مرد) بعد از انقلاب آغاز شده، اما مگر بنان در زمان خود رقیب نداشت و بی‌همتا بود؟ شجریان هم مسیرش را مثل او رفته؛ انتخاب درست شعر و ادای دقیق آن در آواز، و همراهی با آهنگسازان و نوازندگان کاربلد. هر قطعه از او با وسواس و دقتی بی‌نظیر اجرا، ضبط و منتشر شده و انتشار هر آلبومش، اتفاقی تازه در موسیقی کلاسیک ایرانی بوده؛ نوا مرکب‌خوانی، به یاد عارف، دستان، سپیده، رباعیات خیام، بیداد، سرو چمان، دود عود، آستان جانان.

و چقدر زیبا بود آستان جانان. غزلی از حافظ که پیش‌تر در سال ۱۳۵۵ آوازش را در افشاری با همراهی تار «جلیل شهناز» خوانده بود و ده سال بعدش همین شعر را با همراهی سنتور «پرویز مشکاتیان» در بیات زند به آواز و تصنیف برد. فهرست آلبوم‌های بی‌نظیرش را ادامه بدهیم؛ بی‌تو به سر نمی‌شود، جام تهی، رندان مست، زمستان است، آهنگ وفا، آرام جان، خراسانیات، معمای هستی، فریاد، طریق عشق، شب سکوت کویر و چه آلبوم بی‌همتایی شد شب سکوت کویر و آواز بارون.

شجریان همواره نوگرا بوده؛ سکون و تعصب نداشته. او تا آن جا که توان خواندن داشته، آثار متفاوتی خلق کرده؛ از همراهی با یک نوازنده گرفته تا خوانندگی در ارکستی بزرگ. از بداهه‌خوانی در کنسرت تا ضبط شدن آلبوم در استودیو. او در میانه آواز، روان و راحت از گوشه‌ای به گوشه‌ای و از دستگاهی به دستگاه دیگر رفته و ناگهان از بم به زیر رسیده؛ مثلا این توانایی صدای او را بدون حضور ساز بر فیلم دلشدگان «علی حاتمی» بشنوید آن‌جا که آواز «پاسبان حرم دل» را می‌خواند.

این صدا و توانایی، از تمرین و ممارست به دست آمده. شجریان صدای یک شبه و یک ساله نبود که پس از اجرای یک کار و تحسین همگان، به همان بسنده کند. او سال‌های سال درباره آواز، ساز، موسیقی و شعر ایرانی تحقیق کرده و پله پله جایگاه خود را ارتقا داده. او حتی خود را محدود به خواندن اشعار بزرگان شعر و ادب نکرده؛ ترانه‌های محلی هم خوانده و شعرهای کوچه بازاری با لهجه مشهدی هم از او ضبط شده.

بی‌دلیل نیست که او را قله آواز ایران دانسته‌اند؛ جایی که شعر و موسیقی به زیباترین و فنی‌ترین شکل کنار هم قرار گرفتند. کسی که توانسته تکنیک‌های آوازی پیش از خود را جمع کرده، آن‌ها را به تألیفی تازه برساند که مختص خود اوست؛ صدا و آواز اوست. همان که امروز به سبک آوازی شجریان می‌شناسیم و پیروان بسیاری هم دارد. آوازی درست، دلنشین و زیبا که از نظر بسیاری بهترین اتفاق برای موسیقی ایرانی بوده است.

اما تنها صدای خوب نیست که ماندگار می‌شود. شجریان این را می‌دانسته. دهه به دهه سلیقه موسیقی کشور تغییر کرده ولی همچنان شجریان بر صدر فهرست محبوب‌ترین خوانندگان مانده، محبوبیتی که نمی‌تواند فقط به‌خاطر استادی‌اش در آوازخوانی به دست آمده باشد. او خواننده زمانه‌اش بود؛ به تغییر و تحولات اجتماعی بی‌اعتنا نماند و آن‌چه را که می‌خواند از اوضاع زمانه‌اش می‌گرفت؛ چه به کار بردن کلمات ممنوعه باده و عشق و می در دهه شصت باشد و چه همراهی با مردم در رویدادهایی که متأثرشان می‌کرد؛ او با همراهانش در تابستان ۵۷ به دلیل کشتار مردم در واقعه ۱۷ شهریور از رادیو استعفا داد، و سی سال بعدش به‌خاطر خس و خاشاک خواندن مردم معترض در انتخابات ۸۸ توسط احمدی‌نژاد، خود را زبان مردم نامید.

آثار او گرچه شرح احوالات درونی‌اش است، اما تاریخ یک ملت را حمل می‌کند؛ چه زمانی که سپیده را برای پیروزی مردم در انقلاب ۵۷ خواند و نوید آمدن خورشیدی تازه داد و چه وقتی در اوایل دهه شصت با «بیداد» آن‌چه را از انقلاب انتظار داشت درخواست کرد: «لعلی از کان مروت بر نیامد سال‌هاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد».

برای دوستداران شجریان، او همیشه صدای مردم بوده. کافی است بخواند: «مرغ سحر ناله سر کن» تا جمعیت به وجد بیایند. تصنیفی قدیمی و حماسی و در عین‌حال غمگین درباره رنج و امید به پایان آن. البته شجریان در حماسی خواندن سابقه‌ای طولانی دارد.

آخرین تصنیف حماسی او «زبان آتش» نام داشت، اما او پیش‌تر هم دست به این کار زده بود؛ در سال‌های انقلاب که همراه با گروه چاووش ترانه‌ها و تصنیف‌های حماسی زیادی خوانده بود. به‌خصوص «رزم مشترک» معروف به «همراه شو عزیز» سروده و ساخته «پرویز مشکاتیان»، و «شب‌نورد» ساخته «محمدرضا لطفی» که می گویند ورد زبان انقلابیون شده بود. شجریان آوازخوانی است که همیشه حضوری مهم داشته؛ تا زمانی که بیماری او را خانه‌نشین نکرده بود، با انتشار آثارش، تاثیری شگرف بر جریان موسیقی ایران گذاشت. او ماندنی و محبوب شد؛ به صدای زیبا و توانایی‌اش در آواز، به انتخاب دقیق شعر و شناختش از موسیقی، به اخلاق محجوب و مؤدب و مهربانش، به همراه بودنش با مردم در اتفاقات تلخ و شاد، و به نوگرا بودنش. همه این‌ها هم با تحمل سختی‌های سانسور و توقیف و اجحاف. چه وقتی «بیداد»ش با مرارت مجوز گرفت، چه زمانی که «قاصدک»اش را توقیف کردند. صداوسیمای ایران هم که در تمام این سال‌ها بدون پرداخت حق‌الزحمه صدای شجریان را پخش می کرد و روی آن تصاویر دلخواه خودش را می گذاشت، با اعتراض این هنرمند، پخش «ربنا» را هم ممنوع کرد که شجریان اجازه پخشش را داده بود. دردآور است؛ در سال‌های اوج پختگی و شهرت، بسیاری از تلویزیون‌های فارسی‌زبان در خارج از کشور با شجریان گفت وگو کرده و او را با افتخار دعوت می‌کردند، اما صداوسیمای ایران که خود را رسانه ملی می‌داند، هرگز حاضر به این کار نشد، تا حضور شجریان در تلویزیون به همان گفت‌وگوی سال ۱۳۷۳ خلاصه شود. او حالا نمی‌خواند. اما شاگردانی تربیت کرده که امیدهای زیادی به آن‌هاست؛ به خصوص فرزندانش همایون و مژگان، که اولی از ستاره‌های موسیقی امروز ایران است و دومی را مجال نداده‌اند تا حضور پیدا کند. دو نفری که در سال ۱۳۸۹ برای تولد ۷۰ سالگی پدرشان خواندند: « صدای تو را دوست دارم / صدای تو از آن و از جاودان می سراید».

عصر ایران

نسیم خاطره
شماره ۹۲۷ یک شنبه ۱۳ مهر ۱۳۹۹
NASIM JANOUB

کلاسی پر از ملخ های رنگارنگ

سید حسین مصلح



روز اول مدرسه مهر ۱۳۴۱ بود. از آن جایی که من پسر بزرگ خانواده بودم و به سن مدرسه رسیده بودم بیشتر خانواده خوشحال بودند لذا برای رفتن به مدرسه تا آن جایی که در توان داشتند از نظر لوازم و امکانات و پوشاک حسابی ساپورت شده بودم یک کیف زیپ دار هم برایم خریده بودند. تا آن جایی که به یاد دارم اکثریت قریب به اتفاق دانش‌آموزان همکلاسی کیف نداشتند بعضی‌ها با پارچه شبیه پاکت نامه کیفی درست کرده بودند و یک دکمه غیبی به درب آن زده بودند تا کتاب‌هایشان را در آن بگذارند اکثرا هم که کیف نداشتند لوازمشان را در یک کیسه پلاستیکی می گذاشتند و به مدرسه می آوردند.

مدرسه ما مدرسه پهلوی در خیابان بیسیم بود این مدرسه از کلاس اول دبستان تا دبیرستان را داشت عمارت بزرگ دو طبقه ای بود که بعد از جنگ محل اسکان مهاجرین جنگی شده بود. معلم کلاس اول ما زنده یاد آقای سیف زاده بودند. قد و قواره ام بسیار کوچک بود و در میان دبیرستانی ها مانند پدر و فرزند بودیم .یک روز با توجه به این که چند نفری هم کلاسی ها با هم دیر رسیدیم زنگ خورده بود دویدیم و سر صف رفتیم آن روز آقای صیادی که مدیر مدرسه بود را دیدم که غضب کرده و با یک چوب دستی که دستش بود و دست هایش را پشتش به هم گره زده بود راه می رفت. دستور داد دو تا نیمکت آوردند و در کنار هم گذاشتند. یکی از دانش آموزان دبیرستانی که احتمالاً سال های آخر هم بود آوردند به روی نیمکت به روی سینه خواباندند. آن گاه دست و پای او را با طناب نیمکت محکم بستند و به پای او می زدند او فریاد می کشید.

ما کلاس اولی ها که ۳ کلاس اول داشتیم همه زدیم زیر گریه، دلمان می سوخت جرأت هم نداشتیم برویم. دستور دادند کلاس اولی ها بروند کلاس. ما که به شدت ترسیده بودیم به کلاس بردند. بعدها فهمیدیم که وی در دعوای گروهی یکی از همکلاسی هایش را با زنجیر زده است.

اما خاطره شیرینی که از کلاس اول به یاد دارم در زمستان همان سال شب مه زیادی همه جا را گرفته بود صبح که خواستم به مدرسه بروم، با کمال تعجب دیدم روی گندم ها و علفزارها و درختان، بی نهایت ملخ در رنگ های بسیار زیبای زرد و سرخ را گرفته بود زمین و درختان و سبزه ها زیر پوشش رنگ های زرد و سرخ ملخ ها چنان منظره زیبایی را ترسیم کرده بود که انسان را به یاد قدرت لایزال پروردگار و نقاش بی بدیل سبزه ها و درختان و زمین که از رنگ‌ها می‌درخشید می‌انداخت. آن قدر محو تماشای این رویداد زیبا شده بودم که فراموش کردم مدرسه ام دیر شده با طلوع آفتاب و بیرون آمدن از پس ابر و مه کم‌کم ملخها تنشان گرم شده بود وانرژی می گرفتند و تک و توک به پرواز در می آمدند. من تعداد زیادی ملخ را در کیف خود کردم و با دویدن به مدرسه رفتم. وقتی رسیدم دیدم همه دانش آموزان همکلاسی وضعیت مرا دارند و با ملخهای جمع آوری کرده به کلاس آمدند. آقای سیف زاده به کلاس آمد. ملخ ها که گرم شده بودند از کیف و لباس بچه ها درون کلاس به پرواز در می‌آمدند. معلم مبصر کلاس که نامش آقای بهلولی بود و از نظر سنی و قد قوره از ما بزرگتر بود صدا زد و گفت لباس کیف بچه ها بگرد و هرچه ملخ دارند در بیار و آزاد کن. کلاس پر از ملخ های رنگارنگ شده بود و در فضای کلاس می پریدند همگی بچه ها از ته دل می خندیدند و خوشحال بودند. آن روز روز خاطره انگیز خوبی همراه با شادی و نشاط برای همه ما بود یاد و خاطره همه همکلاسی ها و معلمین ارجمند گرامی باد.

به یاد اولین روز مدرسه؛

اینجا هم پایان دنیا نیست

اسماعیل منصورنژاد



دهستان محموداحمدی از توابع شهرستان تنگستان، تا دهه‌ی ۴۰ با ۱۰ روستای پراکنده، فقط یک مدرسه داشت و آن هم در روستای «حیدری» که زنده‌یاد احمد حیدری (احمد علیباش) با همیاری و همکاری مردم ساخته بود؛ یک مدرسه خشتی سه اتاقه در کنار هم و در زمینی وسیع و در نداشت و بدون حصار که پشت به شمال و خانه‌های مردم بود و روبرویش یعنی جنوب هم زمین‌های کشاورزی. شرق آن با ف اصله، خانه‌های مردم و غرب آن هم نخلستان در فاصله‌ای تقریباً دور. روبرو و در ضلع غربی‌اش نیز اتاقکی بود به نام «دستشویی» ودورتر از کلاس‌ها. فاصله‌ی روستای زادگاه من (منصوری جنوبی) تا «حیدری»، حدود ۵-۶ کیلومتر است.

زنده‌یاد مادرم، خیاط تمام منطقه بود. او یک چرخ خیاطی انگلیسی داشت با مارک «جنرال» که از مغازه‌ی «بحرینی» در بوشهر (ششم بهمن سابق و انقلاب کنونی) به قیمت ۱۷۰۰ ریال خریده بود و کارهای خیاطی تمام منطقه را انجام می‌داد. ۱۷۰ تومان در اواخر دهه ۴۰، تلفظش هم سخت بود.

این را نوشتم تا بگویم: مهرماه ۱۳۴۹که هفت‌ساله بودم، مادرم لباس یک‌دست و نوی را که خودش دوخته بود، تنم کرد و با زنده‌یاد پدرم بر ترک قاطر نشستیم و راهی مدرسه شدیم.

روستای حیدری هر چند ۵-۶ کیلومتربا ما فاصله داشت، اما برای من غریب بود و پیش‌تر نمی‌فهمیدم دنیا تا این حد وسیع باشد که در ۵-۶ کیلومتری ما نیز انسان پر بزند! قبل از اینکه پایم به روستای حیدری برسد، البته بارها برای دوا و دکتر و دیدن اقوام به بوشهر رفته بودم که در نگاهم غیرواقعی و خیالی می‌نمود. به همین دلیل می‌پنداشتم که ابتدای جهان واقعی، خانه‌ی خودمان است که آخرین خانه‌ی روستا در مغرب و نزدیک باغ بود و انتهای آن نیز تا شرق و کوه ادامه دارد و تمام.

روز اول مدرسه، بدون اینکه کتابی باز شود، ۵-۶ کیلومتر قاطرسواری ذهن مرا باز کرد و معلوم شد: مرکز جهان هستی روستای ما نیست و بقعه‌ای به نام حیدری هم وجود دارد که آن هم نه مرکز کائنات است، نه پایان دنیا.

روز اول مدرسه، پدرم مرا در جیغ و داد بقیه از قاطر پیاده کرد و رفت! چند لحظه بعد، تمام دنیا روی سرم خراب شد و کسی که در گِل و سِبَخ روستا بزرگ شده بود، از یک روستای دیگر می‌ترسید. ترسم به خاطر دانش‌آموزان جورواجور اول تا پنجم با آدم‌هایی تنومند و درشت اندام بود که از چندین روستا در یک جا جمع شده بودند و فقط می‌توانستند به هم زل بزنند و دیگر هیچ. هیچ کلامی جز نگاه تعجب رد و بدل نمی‌شد. ریشه‌ی شگفت‌زدگی نیز لباس‌های تقریباً نو، رنگارنگ، جورواجور و از همه عجیب‌تر لباس یکدست و کیف سیاه چرمی من بود. کیف چرمی به دوشم آویزان بود و تا ساق پایم می‌رسید. کیف را پدرم از بوشهر خریده بود. این که پدر و مادرم خیلی هوای مرا داشتند، داستانی دارد



برای خودش: من، اولین فرزند پدر و مادرم بعد از یازده سال انتظاربودم. چنین کسی هم باید لباسش یک‌دست باشد، هم کیف چرمی نو داشته باشد.

با لباس یکدست و کیف چرمی سیاه‌رنگ و براق قاطی بچه‌ها شدم. هیچ چیز جز یک تخم‌مرغ آب‌پز، تکه‌ای نان و یک دفتر و یک مداد توی کیف نبود، اما چند دقیقه بعد که یک دانش‌آموز بلندقد و تنومند پنجمی مانند میرغضب دستور داد به صف شویم، هُل پرتَک‌های بچه‌ها مرا بر روی زمین انداخت و ای رَوزگار سیاه... بند کیف پاره شد و صد واویلا از روز اول مدرسه.

من و کیف بر روی زمین افتادیم و چنان گریستم که تا آن روز سابقه نداشت. گریه‌ی شدید همراه با داد و فریاد باعث شد نگاه همه روی من بماند. لحظاتی بعد و در وسط گریه‌ی غریبانه‌ی من، گرد و غباری از دور نمایان شد و کسی نبود جز دو معلم که دورترکه بر روی موتورسیکلت نشسته بودند و از ۶ـ۷ کیلومتر آن‌طرف‌تر (شهر اهرم) به روستای حیدری می آمدند.

هق‌هق من در سکوت دیگران همچنان ادامه داشت و وقتی دو معلم رسیدند، بیشتر انگشت‌نما شدم. یکی از معلم‌ها (زنده‌یاد داریوش تنگستانی‌نژاد که بعدها در دبیرستان هم معلم من بود)، علت گریه را جویا شد و آمرانه با انگشت اشاره کرد که ساکت باشم و هیچ نگویم! این اولین اخطار جدی بود که در زندگی شنیدم و میخکوبم کرد. (ناگفته نگذارم که زنده‌یاد تنگستانی‌نژاد تقریباً یک ماه معلم کلاس اول ما بود و بعدها از آنجا رفت.)

بعدها آب‌دیده شدم؛ وقتی دانستم دیگر از قاطرسواری خبری نیست و هر روز باید این مسیر ۵ ـ۶ کیلومتری را با پای طی کنم و هیچ نگویم. از اول تا پنجم ابتدایی، به غیر از روز اول مدرسه که عروس‌واره سوار قاطر بودم، این مسیر را با همولایتی‌ها پیاده طی کردم؛ کاری که تصور آن برای فرزندان ما بسی سخت است.

روز اول مدرسه، بدون این که کتابی باز یا دفتری سیاه شود و معلم دهان بگشاید، پر از درس بود: دنیا وسیع‌تر از آن است که تو فکر می‌کردی. وسط جمعیت اگر حواست جمع نباشد، بر زمین می‌افتی، لباست کثیف می‌شود و بند کیف چرمی‌ات می‌پکد و... نباید دنیا را روی سرت بگذاری. همان روز اول فهمیدم که می‌توانی از نظر شکل و لباس و... با دیگران متفاوت باشی، اما باید با آنها باشی تا گم نشوی. بعدها البته می‌توانی خویشتن را در ابتدای مثنوی حضرت مولانا بیابی که:

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم
هرکسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

و... گذشت سال‌ها تا رسیده به جایی که معلم بازنشسته ام، ولی هنوز نتوانسته‌ام ردای دانش‌آموزی را از تن دربیاورم. چه، افق دید را باید گشود و گشود تا بیشتر و بهتر دید، «شاید» در دوردست‌های ناپیدای این کرانه‌ی بی‌انتها و بسی فراتر از همه‌ی منظومه‌ها، کسانی باشند که «گمان» می‌برند در دوردست‌های آنها، ما هم زندگی می‌کنیم؟ روز اول مدرسه، روز «چرا»های گوناگون بود و من هنوز پرسشگرم؛ هرچند دیگر دغدغه‌ای برای پاره شدن بند کیف و افتادن بر روی زمین ندارم.

مدرسه وضعیت چندان مناسبی نداشت

عباس قائدی امامزاده



روز اول ورود به مدرسه مرحوم مادرم دست مرا گرفت و بدون کیف و کتاب در مدرسه تحویل معلم کلاس داد. بعد از ۲ تا ۳ روز از طرف مدرسه به ما کتاب دادند.

در سال ۱۳۴۰ در محله امامزاده و مدرسه پورسینا (منزل مرحوم ابراهیم شیخ زاده). مدرسه وضعیت چندان مناسبی نداشت، نه آب خوردن بود و نه سرویس بهداشتی، محل آبخوری یک حوض سرپوشیده بود، که توسط یکی از اهالی محل به وسیله حلب یا (ملاسی) از چاهای های اطراف محل از آب پر می‌شد و ما دانش‌آموزان از آن استفاده می‌کردیم. مدرسه فضای باز و آزادی برای تفریح نداشت، لذا از فضای بیرون مدرسه ای که زمین باز و کشاورزی بود استفاده می‌کردیم، در ضمن در گوشه‌ای از همین فضای باز به علت نداشتن سرویس بهداشتی برای قضای حاجت استفاده می‌کردیم. اکثر بچه‌ها دچار چشم درد و تراخم بودند.

معلم کلاس اول ما مرحوم حاج سید خلیل افتخار امامزاده بودند. وی فردی صبور، متدین و با تقوا و انسان شریف و با ایمان و دلسوز بودند. چنان به ما درس می‌دادند که انگار فرزندان خودش هستیم. مدیر مدرسه ما هم مرحوم سید علی اکبر بهزادی بود، فردی مهربان و صبور.

در روزهای اول مدرسه به ما چندان خوب نمی گذشت. به علت کمبود امکانات رفاهی و بهداشتی نبود فضای مناسب جهت استراحت و درس خواندن مشکلات زیادی داشتیم.

تعدادی از همکلاسی ها به رحمت ایزدی پیوسته اند از جمله سید ابراهیم آرامی، سید صدرالدین مهیمنی موسوی، محمدرضا شیخ زاده، شهید محمود رفیعی، علی گندمکار و مرحوم سید محمد سادات.

از همکلاسی‌های حاضر نیز عبدالنبی شبانی، علی قائم پناه (کارمند بازنشسته آموزش و پرورش) و سیدهادی مهیمنی، هوشنگ فرزانه، محمدکریم فرزانه و اصغر قائدی امامزاده هستند.

وضعیت دانش آموزان چندان مناسب نبود؛ زیرا همه ی خانواده‌ها درآمد چندانی نداشتند، پدران کارگری می‌کردند و درآمدشان اندک بود.

چیدن کُنار و مدرسه رفتن

علی کرمی آزاد – معلم بازنشسته



خداوند بزرگ را شاکرم، که توفیق کسب علم را به من عنایت داشت تا عمرم را در طلب علم و آموزش آن به دیگران سپری کنم.

در مهر ماه سال ۱۳۴۲ همراه با پدرم از لیل شمالی(لیل بحرینی) برای ثبت نام به مدرسه پهلوی سابق عمارت برازجانی رفتیم. معلم کلاس اول آقای سیف زاده بودند اما، متاسفانه نام مدیر را به یاد ندارم چرا که تنها به مدت یک هفته کلاس ها در آن مکان دایر بود. پس از آن همه دانش‌آموزان را سوار کمپرسی کردند و به مدرسه باغ ملا (واقع در پایگاه هوایی کنونی) بردند.

درب مدرسه رو به خیابان و مدرسه دارای شش کلاس و یک دفتر بود که در طرف شمال قرار داشتند و درب آن ها رو به جنوب باز می شد. در طرف جنوب مدرسه بوفه قرار داشت و آقای معروفی مسئولیت بوفه و سرایداری مدرسه را به عهده داشتند .

آقای رفاهی مدیر وآقای قاسمی ناظم مدرسه و آقای جعفر جفره ای، معلم کلاس اول ما بودند. ایشان مردی بلند قامت، سبزه رو و بسیار پرتلاش و متعهد در یادگیری دانش‌آموزان بودند. در دست او همیشه یک چوب بود و با آن دانش آموزانی را که تنبلی کرده یا شیطنت می کردند، تنبیه می کرد، آن موقع ها، این شیوه تربیتی کاملاً رایج بود. در آن زمان مدرسه در دو نوبت صبح و بعد از ظهر فعالیت داشت. ما یک نوبت صبح ساعت ۷ و نیم یا ۸ به کلاس می رفتیم تا ساعت ۱۲ و مجدداً در نوبت بعد از ظهر از ساعت ۲ الی ۵ بعد از ظهر نیز در کلاس حاضر می‌شدیم .

پس از تعطیلی مدرسه پیاده به خانه برمی گشتیم و از آن جا که بین راه درخت کُنار زیاد بود، مشغول چیدن کُنار می شدیم تا به خانه می‌رسیدیم تمام سعی خود را می کردیم تا به موقع به خانه برسیم و باعث ناراحتی اهل خانه خصوصاً پدر نشویم .

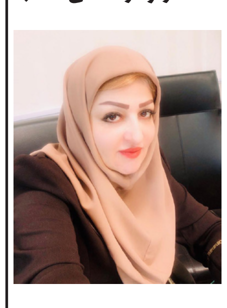
از جمله افرادی که با آنها در آن سال همکلاس بودم: آقایان عبدالکریم آبادی، باقر میرشکاری، غلامحسین دیسی، ابراهیم دیسی، حمید بحرینی، غلامرضا بحرینی، کاظم راهبه، عبدالحسن دروه ای، محمد پوربهی، محمد روایی، غلامحسین باشیکه، باقر شیخ اَبولی، ابراهیم شهنیایی، اسماعیل عمرانی، نیکوکار، عباسی، عوض ظفرمند. اغلب همکلاسی ها از لحاظ وضعیت مالی متوسط و پوشش ساده‌ای داشتند. روزهایی که جشن های شاهنشاهی، یا هر مناسبتی که خارج از مدرسه برگزار می‌شد، به افرادی که توانایی خرید لباس نو یا پیشاهنگی یا لباس شیر و خورشید (پیراهن سفید و شلوار سرمه ای) داشتند اجازه شرکت در مراسمات جشن و بازدیدها داده می شد ولی بقیه را جدا کرده یا در کلاس نگه می داشتند یا به منزل می‌فرستادند.

و اما شغل کنونی بعضی از همکلاسی های آن زمان من، تعدادی از آنها راننده خودروی سنگین و اکثراً در ادارات دولتی مشغول به کار شده و اکنون بازنشسته شده اند. عوض ظفرمند دکتر متخصص هستند. بنده با تعدادی از آنها هنوز در ارتباط هستم و یاد و خاطرات آن روز ها را گاهی با هم مرور کرده و هرگز فراموش نخواهیم کرد.

در آخر از همه معلمان و یاوران که بنده را در مسیر علم و دانش هدایت نمودند ، تشکر می کنم و چنان چه در قید حیات هستند برای ایشان از خداوند بزرگ سلامتی و تندرستی و اگر به رحمت ایزدی پیوستند، شادی روح و مغفرت طلب می نمایم.

یار دبستانی من

دکتر زهره عالی نسب



روز اول مهر بود و کلاس اول... حال عجیبی داشتم سرشار از شادی و سرزندگی و با علاقه خاصی به مانتو و کیف و قمقمه و لوازم تحریرم نگاه می کردم و بعد از کلاس بندی و معرفی معلم (خانم کارگرزاده) به خودم «گفتم از لبخندش معلومه خانم مهربونیه».

زنگ صف به صدا در آمد و ناظم شروع کرد به مرتب کردن بچه ها که هرکسی در صف کلاس خودش منظم بایستد. بعد از تلاوت قرآن و سخنرانی مدیر (آقای مرادزاده) نوبت به خواندن متن از یکی از دانش آموزان سال بالا راجع به ماه مهر و شروع سال تحصیلی شد .

بعد از تمام شدنش خانم ناظم نکاتی راجع به رعایت بهداشت و زنگ تفریح و غیره را عنوان کرد، یک سرود و همخوانی توسط دانش آموزان که از کلاس پنجمی ها بودند اجرا شد. با خودم می گفتم من هم شعر قشنگی بلدم کاش می توانستم آن را بخوانم. به محض این که سرود تمام شد به خانم ناظم گفتم: «منم شعر قشنگ بلدم بیام بخونم؟» خانم ناظم با تعجب به من نگاه کرد گفت: «آفرین چه خوب عزیزم بیا بخون»، رفتم از پله ها بالا و احساس لذت که میکروفون را به من داده اند و می توانم الان برای تعداد زیادی دانش آموز شعر بخوانم. خودم را معرفی کردم و سپس گفتم: بچه ها من یه شعر میخونم شما هم وقتی من میخونم همه دستهاتون رو بالا ببرید و دست بزنید و شروع کردم به خواندن «یار دبستانی من» که نوار کاستش را در خانه داشتیم و همیشه پخش می شد. سپس هم دانش آموزان وهم معلم‌ها و مدیر تشویقم کردند.خیلی احساس خوبی داشتم. بعد از این که به کلاس رفتیم مدیر و ناظم به مادرم که او هم معلم همان مدرسه بود گفتند خیلی جالب بود برای ما چون اکثر بچه های کلاس اول روز اول مدرسه رفتاری همراه با کمرویی و خجالت توام با ترس دور شدن از مادر و محیط جدید دارند ولی این خانم خانم ها روز اول نشان داد چه اعتماد به نفسی دارد.

به دلیل حمله نهضتی ها، مدارس تعطیل شد

مهین حق شناس



مهین حق شناس فرزند مرحوم میرزا حسین متولد ۲۹ شهریور ۱۳۱۶ بوشهر هستم. محل کار پدرم با عنوان رییس گمرک از بوشهر به برازجان انتقال یافت. پس از ورود به برازجان هفت ساله بودم. پدرم، پیگیر مدرسه ای برای ثبت نام من و برادرم بود. ما در ساختمان گمرک و درطبقه فوقانی آن سکونت داشتیم و طبقه اول یا همکف به بخش اداری گمرک اختصاص داشت. ساختمان گمرک در کنار دژ برازجان بود. پدرم شناسنامه من و برادرم را نزد رئیس فرهنگ به نام آقای «آگاه» برد.

رئیس اداره فرهنگ مرا ثبت نام کرد ولی برادرم ایرج صغر سن داشت و او را نپذیرفتند. یکی از روزها موقع ناهار بود. پدر پس از پایان وقت اداری گمرک به طبقه فوقانی که سفره ناهار آماده شده بود آمد مشغول خوردن غذا بودیم که خبر دادند که به شهر حمله کردند و به پشت بام بروید و به باغ های اطراف نگاه کنید نیروهای موسوم به نهضت، مسلح با جیب حمله کردند تا اداره فرهنگ و شهربانی، دارایی و گمرک و اداره قماش که همجوار دژ برازجان بود را تسخیر کنند.

با اوضاعی که پیش آمد به اتفاق خانواده ناچار به بوشهر برگشتیم اما پدرم که ادامه کار در گمرک برازجان به علت ناامنی ممکن نبود به آب مخک بالاتر از دالکی منتقل شد. پس از برگشت به بوشهر به دنبال مدرسه بودیم که ثبت نام کنم اما موفق نشدم. بعد از یک سال مجدداً به برازجان برگشتیم و بار دیگر در دبستان فروغی ثبت نام کردم. دبستان فروغی سه کلاسه بود. کلاس اول و دوم ابتدایی را در دبستان فروغی به پایان رساندم .جعفر جفره ای و همسرش به نام خانم زرین پور و خانمی به نام بلادی کار اداره مدرسه و تدریس را به عهده داشتند. معلم کلاس اول من خانم زرین پور بود. روز اول مهر که هشت ساله بودم بسیار خوشحال بودم که بالاخره به آرزویم یعنی تحصیل رسیدم. یک همکلاسی داشتم به نام خانم مرشدی. آقای جفره ای مدیر بود و خانم زرین پورهمسر ایشان، دو پایه ی اول و دوم را درس می داد. تعداد دانش آموزان حدود ده نفر بودیم آن زمان بچه های برازجان کمتر به مدرسه می‌آمدند. مدرسه مختلط بود و دختر و پسر با هم بودند. به علت ارتباط خانوادگی که با خانواده مرحوم جفر ه ای داشتیم، حضور در کلاس خانم زرین پور برایم بدون استرس بود. مدرسه در یک ساختمان مسکونی اجاره ای بود. در سالهای بعد همراه شغل پدر به بندر دیلم و کنگان و در پایان به بوشهر برگشتیم. که درس خواندن در کنگان و دیلم هم با سختی هایی همراه بود اما با توجه به شوق به تحصیل دانش آموز موفقی بودم.

مرد شش میلیون دلاری در کلاس

هوشنگ عباسی



یه خاطره ای از کلاس دوم دبستان کوی دواس، یه درخت کناری توی حیاط مدرسه بود، زنگ تفریح آمدم سنگ بزنم به کنار یهو سنگ خورد به سر دختر همسایه نگاه کردم دیدم سرش غرق خون شده از آن جا که خونه ما مقابل کلانتری منطقه ۳ بود و همیشه از پاسبانها تصویری خشن در ذهنم بود فکر کردم الانه که من را بگیرند و زندان کنند بلافاصله از مدرسه زدم بیرون و فرار کردم. تنها پناهگاه و جایی که در اون لحظه به نظرم رسید رفتن پیش پدرم بود آن هم توی شرکت تسا در پایگاه هوایی! آن موقع پایگاه در نداشت من جاده پایگاه گرفتم و بدو می دویدم بعد از دو ساعت خسته و تشنه عمویم با موتور آمد بود دنبالم گفت: بیا سوار گفتم من اگر بیام خانه پاسبانها من را زندان می کنند. گفت: من نمی گذارم خلاصه با عمویم اومدم خانه دیدم درب حیاط همه منتظر ما بودند با دیدن من همه زدند زیر خنده و من که تا آن لحظه نگران بودم با دیدن دختر همسایه که سرش باندپیچی کرده بود اما غرق در خنده بود و همه با شور و شوق منتظرم بودند همه ترسم ریخت.

یک بار دیگه هم کلاس سوم دبستان نزدیک زنگ استراحت خانم معلم گفت کی میتونه نقش یه بازیگر فیلم بازی کنه من دستم بلند کردم گفتم من. گفت نقش کدوم بازیگر می خوای اجرا کنی؟ گفتم مرد شش میلیون دلاری. هیچی چندتا حرکت اسلوموشن با دست و پا انجام دادم و رفتم نزدیک در کلاس با لگد زدم به در که شیشه در کلاس خورد شد و کلاس غرق هیجان و شادی و دست زدن و تشویق من.

هفته نامه نسیم جنوب
۳۳۳۲۸۱۵۱ - ۳۳۳۲۵۹۰۰
۰۹۱۷۷۷۲۳۹۰۹

نسیم خاطره
شماره ۹۲۷ یک شنبه ۱۳ مهر ۱۳۹۹
NASIM JANOUB

تغذیه خوشمزه دانش آموزی

علیرضا بازدار



اول مهرماه سال ۱۳۴۹ اولین روزی بود که به مدرسه رفتم به اقتضای سن و سال (مانند دانش آموزان این دوران) و وضعیت فرهنگی و اجتماعی آن دوره نوعی دلهره و ترس از قرار گرفتن در یک محیط جدید ،شلوغ و پر جنب و جوش را در خود احساس می‌کردم.

کلاس اول ابتدایی در محله لیل دروه ای و در دبستان ۵ کلاسه دولتی لیل گذراندم. فضای مدرسه بر خلاف مدارس امروز بسیار بزرگ حدود ۷ هزار متر مربع با دیوار کشی کامل به دور مدرسه بود، به نحوی که درب ورودی در ضلع غربی آن و مجاور جاده آسفالته بین باغ انار و اندربندر و بخشی از ضلع شرقی و جنوبی در مجاورت منازل مسکونی قرار داشت. خدمتکار مدرسه پیرمردی مهربان بنام آقای امرونی بود که در گوشه از مدرسه همراه با خانواده زندگی می کردند. درختان بابل و گل ابریشم در تمام فصول سال همراه با علف های خودرو مانند توله به ارتفاع حدود یک متر در فصل زمستان و اوایل بهار به مدرسه رنگ و بوی خاصی می داد. ناظم مدرسه نیز جناب آقای ذکاوت بودند.

در سال ۱۳۵۲ با ایجاد و توسعه پایگاه هوایی بوشهر و احداث آشیانه هواپیماهای جنگنده ی F4 و F5کلیه منازل مسکونی اهالی هردو لیل بحرینی و دروه تخلیه و به سایر محلات از جمله باغ زهرا، هلالی، تل کوتی، آشوری و غیره کوچانده شدند، لذا مدرسه نیز تبع سایر اماکن متاسفانه تخریب شد. معلم کلاس اول ما جناب آقای متقی بود. وی انسانی بسیار مهربان و دوست داشتنی و با محبت و مسلط به روانشناسی خاص بچه های کلاس اول دبستان بودند.

امروز که خاطرات آن دوران را مرور می‌کنم نظم و دلسوزی ایشان نسبت به دانش آموزان بیش از هر چیز در خاطرم باقی مانده است .

در روزهای ورود به کلاس اول به اقتضای سن و سال و محیط بسیار بزرگ مدرسه لحظات خود را با همسن سالان و در ساعات زنگ تفریح در گوشه ای می نشستیم به ورانداز هم می پرداختیم و در پی یافتن دوستان جدید بودیم .

در ضمن کلاس پنجم دبستان معلمی داشت بنام جناب آقای قنبری با قد و قواره بلند و چهار شانه، که برخلاف معلم کلاس ما با یک چوب دستی به حساب بچه هایی که مشکل درسی داشته یا فضولی می کردند می رسید. این موضوع ما را در ابتدای ورود به مدرسه وحشت زده کرده بود و خاطرات آن به وضوح در ذهن دارم. ما هرروز مسافت ۲ تا ۳ کیلومتری بین خانه (لیل بحرینی) تا مدرسه را همراه با سایر همکلاسی ها پیاده طی می کردیم. در سال‌های بعد به جرأت می‌توانم بگویم که مسافت مدرسه تا خانه را پس از به صدا درآمدن زنگ پایان آخرین کلاس درس همراه با آقای داوود رنجبر دهقان، اولین نفراتی بودیم که با شوق و ذوق زایدالوصفی با دویدن طی می‌کردیم. در خانه نیز پس از برداشتن نان و خرما خارج شده و به بازی فوتبال با هم سن و سالان در زمین فوتبال کنار درختانی مشهور به بابل های ننه ی مندلی می پرداختیم.

از همکلاسی هایی که به یاد دارم دو شهید عزیز محمد باقر غریبی همسایه روبروی ما و دیگری شهید ناصر جوهرزاده از لیل دروه ای بودند. از هم کلاسی های حاضر هم جناب آقای داوود رنجبر دهقان کارمند بازنشسته بانک ملی، جناب آقای اصغر سیف بوشهری کارمند بازنشسته تامین اجتماعی، جناب آقای اصغر قربانی شغل آزاد (تراشکار) و سرکار خانم معصومه میرشکاری دبیر آموزش و پرورش هستند.

دانش‌آموزان به تبع وضعیت اقتصادی - فرهنگی خانواده‌ها و در دورانی که کشور گام‌های اولیه توسعه اقتصادی را طی می کرد مناسب نبود. نان آور همه خانواده ها پدران بودند و مادران نیز خانه دار، شغل پدران نیز غالبا کشاورزی و عملگی بود و در موارد بسیار محدود دانش‌آموزی یافت می‌شد که وضعیت مالی خانوادگی مناسبی داشته باشد.

برخلاف امروزه که بیشتر وقت دانش آموزان در فضای مجازی سپری می گردد، ما (بخوانید کل بوشهر) در آن دوران از تغییر و تحولات تکنولوژی به دور بودیم و در فضای واقعی و بدون تغییر زندگی می‌کردیم. پوشش دانش آموزان غالباً بسیار ساده و غیر قابل باور بود. غالبا شلوار بسیار ساده، پیراهن و دمپایی بدون کیف و کفش، از طرفی از پول توجیبی هم خبری نبود، اما در عوض سیستم آموزشی با برنامه ریزی به تغذیه دانش آموزان اهمیت می داد، به نحوی که بیسکویت، کنسرو و سایر مواد غذایی به صورت منظم از طرف مدرسه به همه دانش‌آموزان اهدا می شد. در سال‌های بعد تنوع مواد غذایی به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت و به برخی از دانش آموزان بی بضاعت حتی لباس هم اهدا می‌شد .یکی ازخاطرات تغذیه مدرسه به یاد دارم نوعی بیسکویت بسیار خوشمزه به بچه ها می دادند که در اندازه کف دست بود. بیسکویت ها هم در جعبه ای زیبا منقش به تصویر چند دختر و پسر به رنگ آبی و سفید با برچسب "انجمن ملی حمایت از کودکان" قرار داشت.

قدم زدن زیر خاطرات دبستان آفتاب

دکتر عبدالرسول خیراندیش



حدود چهل سال بعداز این که کلاس اول رفته بودم، به دعوت آموزش و پرورش به برازجان رفتم و در جلسه ای برای پاسخ دادن به پرسش های دبیران حاضر شدم. سؤالات را هم مدرسه ام خلیل که معلم شده و حالا کنار من پشت میز نشسته بود می خواند. حال و هوای دوره دانش آموزی به سراغم آمده بود. گفت دکتر سؤال اول وسط سخنش دویدم و گفتم خلیل جان، فقط رسول صدایم کن. بعد از جلسه رئیس آموزش و پرورش پرسید کاری هست برایت انجام دهیم؟ گفتم خیر، فقط دلم می خواهد به دیدن دبستان آفتاب بروم. گفت آفتاب ؟ گفتم بله. گفت نداریم. عاقبت با توضیح من و پرسش او از اداره گفت: ها انبار. کلید آوردند، رفتیم، از کوچه های خاطره ها با ماشین گذشتیم. رسیدیم؛ مخروبه بود و متروکه. غم بر دلم نشست، مقابل فروشگاه کوچک آقای صمیمی رفتم، دهانم تلخ شده بود، نیاز به شکلات داشتم، اما آن هنگام فقط خیالش میسر بود. اما حتی خیالش هم کام تلخم را شیرین نکرد. گفتم چرا متروکه؟ گفت دبستان جای دیگری رفته. گفتم چرا مخروبه؟ گفت مالک دارد. گفتم چکارش می کنید ؟ گفت آن دوتا کلاس را از بیرون در گذاشته ایم و تبدیل به انبار کرده ایم. آن جا کلاس پنجم و ششم ما بود. گفتم نامش را هم بردید جای دیگر؟ جواب درستی نداد که به نظرم آمد پاسخ منفی بود. گفتم چه طور می شود دوباره برپایش کرد؟

از راهی دراز و سخت سخن گفت. بغض گلویم را گرفته بود. دلم می خواست گریه کنم. نفسم سنگینی می‌-کرد.

رفتم کلاس اول صدای آقای محمد جعفر نعمتی و زحمت طاقت فرسای او برای یاد دادن چند کلمه به اسفندیار در گوشم بود. اسفندیار با زیر شلوار و دم پایی لاستیکی به مدرسه می آمد. رفتم کلاس دوم با خاطره ای خوش پر از صدای آرام و مهربان آقای عبدالحسین ذاکری. یادم آمد روزی که بازرس به کلاس آمد، چند سؤال کرد و به سه نفر مقدار قابل توجهی لوازم التحریر داد. چون کف زدیم و رفت، آقای ذاکری جایزه ها را گرفت و روی میز خودش ریخت. اول به آن سه نفر مقداری از آن ها را داد و سپس به همه بچه ها چیزی داد. به دستور او چندین بار برای خودمان کف زدیم و خوشحالی کردیم. در کوچه هم که به خانه هایمان رفتیم کسی با آن سه همکلاسی کتک کاری نکرد.

رفتم توی کلاس سوم و تلاش بسیار آقای سید جلال رضوانی برای خوش خطی بچه ها و سخت گیری هایش برای مشق شب به یادم آمد. شگفت آن که رسول کمالی از بچه های کلاس شروع کرده بود به مرکب خوردن. حرص خوردن مرحوم رضوانی همان و کتک خوردن او با لب و لوچه مرکبی همان.

رفتم کلاس چهارم و یاد آقای سید فتح الله موسوی افتادم که بر انضباط تأکید بسیار داشت. چنانکه روزی یکی از بچه ها فکر کنم بازرگان، دمشق را دم شق خواند که همه خندیدند. اما توبیخ شد زیرا



حمل بر بی ادبی شد نه نابلدی.

رفتم کلاس پنج اما پشت در ماندم. انبار شده بود به یاد آوردم که آقای حسینقلی ماندنی زاده چه قدر دلش می خواست مطالب بسیار یاد بگیریم. او علاقه من به درس تاریخ را کشف کرد. مدام با مطالعه کتاب های تاریخی مطالبی سر کلاس می گفتم. او یک روز راجع به هرودوت یونانی معروف به پدر تاریخ صحبت کرد و بعد گفت بچه ها در کلاس ما خیراندیش هم پدر تاریخ است. حالا همکلاسی ها مدام می پرسیدند مادر تاریخ کیست ؟ آقای ماندنی زاده گفت مادر تاریخ نداریم. اما بچه ها ول نمی کردند و باز پرسیدند مادر تاریخ کیست؟ پس گفت ببینید بچه ها خیراندیش بزرگ که شد و زن گرفت ... و شلیک خنده بچه ها. یادش بخیر مهدی محمدی که حالا هیئت علمی دانشگاه گیلان است تا سال ها بعد سراغ مادر تاریخ را از من می گرفت.

رفتم کلاس ششم که آن هم انبار شده بود. آقای ماندنی زاده با ما به کلاس ششم هم آمد و باز من و تاریخ. این بار کار به مجله دیواری مدرسه کشیده شده بود. من هم در آن مطالبی درباره دلیران تنگستان و نیز فتح یمن در زمان انوشیروان نوشتم. مرحوم ماندنی زاده نقش مهمی در پیشرفت تحصیلی من داشت.

سال ها بعد او را دیدم بسیار محبت کرد و گفت بازنشسته شده ام. سپس افزود معلم نشو، حقوق معلمی خوب نیست ؛ من الان خودم باز هم کار می کنم. شنیده بودم چکار می کند اما نپرسیدم. متأسف شدم که یک نمونه عالی از معلمی چنین می گفت. یک روز سر کلاس در دالکی وقتی به دانش آموزان برای درس خواندن توصیه و تأکید کردم یکی از آن ها گفت آقا درس خواندن چه فایده داره، شما معلم ها مگه چه قدر می گیرید؟ من همین الان بیشتر در می آورم.

همه جای مدرسه را گشتم، هر گوشه خاطره ای و چهره دوستی در نظر آمد. چند عکس گرفتم، کمی تیره می دیدم، به نظرم آمد لنز دوربین تمیز نیست؛ تمیزش کردم. باز هم خوب نبود. چشمم را مالیدم. سرشکی بود که چکید، تصویر واضح شد.

به خانه و دانشگاه برگشتم. سراغ معلمانم را گرفتم همه از دنیا رفته بودند. فقط آقای صمیمی زنده بود. به دیدنش رفتم. اما سخت بیمار بود و شش ماه بعد در مجلس ختم او شرکت کردم. روح همگی آنان شاد و یادشان گرامی.

سال بعد که دنبال فکرهایم برای دبستان آفتاب به برازجان آمدم، رفتم سراغ مدرسه، فقط زمین خالی بود!!! تنها کاری که توانستم بکنم تقدیم کردن ترجمه کتاب برازجان نوشته ویلم فلور به آنان بود.



از مکتب خانه تا مدرسه

محمد محبوبی



ماه مهر، هفتمین ماه سال هجری خورشیدی است و نخستین ماه فصل پاییز است. برج فلکی مهر ماه برج میزان است. در گاه شماری میلادی، این ماه با شروع ماه سپتامبر آغاز می شود و در تقویم شمسی افغانستان ، میزان نامیده می شود. واژه مهر به واژه هند و ایرانی (mitra) بر می گردد و ایرانی نیز هست. مهرماه روزی است که داریوش بزرگ پادشاه ایران شد و روز جشن میترا گاتا هم می باشد. پس مهرماه را نزد ایرانیان اهمیتی فزاینده است و خاطره انگیز. گرچه امسال بوی عطرآگین ماه مهر را به شامه خود نداریم و مهری است بی مهر و متفاوت با تمام مهر ماههای پسین عمر همگان و همه معلمان و دانش آموزان، مدارس را بدون بوی ماه مهر همیشگی آغازگرند و در فضای مدارس، جایگزین بوی دلنشین مهرماه، ترس و استرس و زمزمه نام ناخوش تعریف کرونا را پر کرده به همراه دارند، اما، مهر ماه هم چنان قدرت سرآغازین خود را محفوظ نگه داشته است. به هر روی، امیدوارم که سر آغاز و پایان این مهرماه و انتهای سال تحصیلی، همراه با صحت و سلامت و موفقیت کامل فرزندان این مرز و بوم باشد.

اولین روز ورود من به فضایی سنتی و متفاوت با مدارس رسمی و دولتی در سالهای ۴۲ - ۴۱ و به همت و تفکر مرحوم مادرم در سن چهار پنج سالگی، در مکتب خانه روستای خلیفه شبانکاره و در محضر آخوند ملاعلی بوده است، تا اولین روز دانش آموزی خویش را با آموزشی سنتی و غیررسمی و در فضایی کوچک بنام (کپر) که با چوب نخل درست شده بود، در محضر و حضور آخوند ملاعلی آغاز نمایم. لازم به ذکر است که ابتدای آموزش مکتب با کتب زیر شروع می گردید: آموزش مکتب خانه با عم جزء شروع شده و سپس بعد از پاس کردن مرحله اول، آموزش قرآن در ابعاد گوناگون روخوانی، تجوید، صوت و لحن و حفظ و برای برخی تفسیر در حد آشنایی ادامه یافته، آن گاه آموزش، حساب و هندسه، املاء فارسی بر کتب کلیله و دمنه و دیگر کتب انتخابی آخوند پی گرفته می شد. با گذر از مراحل صدرالاشاره، فرا گیری کتبی چون: خزائن الاشعار، البکاء، جوری که همه مذهبی بودند و حافظ و سعدی و حیدر بیک و فلکناز و لیلی مجنون، آغاز می گردید و ... در این مرحله، بستگی به فضای یادگیری متعلم، یا دوره مکتب ادامه داشت یا خاتمه پیدا می کرد که برای من ادامه یافت و با آموزش کتب دعا و بسیاری کتب مذهبی دیگر از مکتب خانه فارغ التحصیل شدم.

شایان ذکر است که عبور از هر مرحله از آموزش، جشن های خاص خود را داشته به جد و با تاکید آخوند و خانواده تلامیذ، به زیبایی هرچه تمام تر اجرا می گردید و بسیار روز دل انگیز و پر شوری با حضور اکثریت خانواده ها، با نقل و شیرینی و اهداء هدایا و دستمزد به آخوند ملاعلی به انجام می رسید. مرحوم آخوند ملاعلی تدریس را با روش تدریسی کاملا سنتی و قدیم و به کمک حروف ابجد، با مهارتی مثال زدنی، سیلابس ها را به صحت و به دقت و به سرعت و کامل به تلامیذ خود آموزش می دادند. آخوند ملاعلی، از ویژگی هاهی خارق العاده و غیرتوصیف بر خوردار بودند از جمله بسیار مومن و متقی و خوش اخلاق و خوش بیان و از آرامشی غیر قابل تصور برخوردار بود ، بطوریکه من تا پایان دوره مکتب خود هیچ گاه او را عصبانی نیافتم، همه ما متعلمین آن مرحوم از حضور در محضرش لذت برده لحظه شماری می کردیم تا جهت شروع کلاس خود را در کنارش بیابیم.

القصه؛ بنده بعد از فارغ التحصیل شدن از مکتب خانه، با تلاش و نظر مرحوم مادرم، جهت ورود به مدرسه رسمی و دولتی آماده شدم.

با مرحوم مادرم جهت نام نویسی در مدرسه رسمی و دولتی، به دبستان علامی روستای خلیفه شبانکاره رفتم، مرحوم مادرم به اعتماد سواد بالا و بسیار قابل توجه بنده صحبت خود با مدیر دبستان مربوطه، آقای بنی احمد، مدیر دبستان علامی این گونه آغاز کرد که پسر من باسواد است و نمی خواهم در کلاس اول ثبت نام شود.

آقای بنی احمد به مادرم گفتند که منظور شما جهش تحصیلی است؟

مرحوم مادرم پاسخ دادند که من قانون شما را نمی دانم، فقط می دانم که پسرم نباید کلاس اول بنشیند. به هر روی، در دو نوبت روز اول و دوم، همه دروس کلاسهای اول تا چهارم را از من امتحان گرفتند و من با نمراتی عالی قبول شدم بطوری که همه معلمین دبستان متعجب شدند و پس از شور و مشورت و جلب رضایت مرحوم مادرم بنده را در کلاس سوم ابتدایی نام نویسی کردند.

بیاد دارم که من از ترس، بسیار گریه می کردم.

مع هذا، آموزش رسمی من از کلاس سوم ابتدایی دبستان علامی روستای خلیفه شبانکاره آغاز گردید، با خاطراتی فراموش ناشدنی.

مدرسه ما از یک ساختمان متروکه و کاملا قدیمی و خشت و گل ساخته شده بود، آن هم، به صورت منزلی مسکونی، با چندین اتاق و حیاطی بسیار بزرگ. مدیر دبستان، آقای بنی احمد که جوانی بسیار رشید و شیک پوش و اهل برازجان بود. ناظم دبستان، آقای نگهداری که اهل شیراز بودند و با لهجه زیبا و غلیظ شیرازی سخن می گفت و حساب و هندسه کلیه کلاسها را تدریس می کرد. در نهایت، سرانجام مدرسه که تاسیس آن به همت و تلاش کدخدای روستا، کلبعلی علامی با سرگذشتی سیاسی در مبارزه با خوانین شبانکاره و با سختی ها و مشقتی فزاینده بر پا شده بود، تخریب گردیده هم اکنون فقط زمینی است نوستالوژیک که قرار است به فضای سبز محله ای تبدیل شود.

حال و هوای روزهای اول مدرسه بسیار خوشحال کننده و دلنشین بود، زیرا، یادگیری، خواندن و نوشتن را با تعجب می آموختیم و داستانها و شعرهای عبرت آموز و آموزنده را یاد می گرفتیم و با خود می گفتیم، معلم چگونه حروف نا شناخته الفبای عربی و فارسی را به ما یاد میدهند. بدین جهت که قبل از این مراحل، وقتی کلمات قرار گرفته کنار یکدیگر را در کتابها مشاهده می کردیم، همه آنها بر ما ناشناخته بودند و قهری خشم آگین با ما داشتند، ولی امروز، چه راحت همه را می شناسیم و معناها را می دانیم.

دوست یابی در روزهای اول مدرسه، دنیای خاص خود را داشت و هیچ گاه از ذهنها پاک شدنی نیست. چرا؟ چون در این مرحله، قاعده بازی زندگی و شناخت انسانهای خوب و بد را آموزش می دیدیم.

در خصوص شغل همکلاسی های روزهای اول مدرسه، به جهت مهاجرت خانواده حقیر به آبادان و ادامه تحصیلات ابتدایی در دبستان کیوان احمد آباد آبادان خیابان پانزده، اطلاعات کاملی از شغل همه آنها را ندارم ولی با کسانی که در ارتباط بودم، بیشترین آنها به استخدام آموزش و پرورش درآمدند و برخی در جهاد سازندگی اتمام خدمت کردند و بعضی ها نیز، شغل آزاد و سرمایه گذاری را پیشه خود ساخته اند.

در بیان، وضعیت دانش آموزان در آن زمان، کمترین دانش آموزان از موقعیت اقتصادی خوبی برخوردار بودند، از لباسهای فرم خبری نبود و هر کس با توان مالی خانواده پوشش خود را تامین می کرد و بیشتر با وضعیتی نا مناسب ولی با ضریب هوشی قابل توجه و صداقت و یکرنگی کامل برخوردار بودند.

از کلاس سوم ابتدایی امام جماعت مدرسه بودم

نجیمه مصلح - پرستار بازنشسته علوم پزشکی



روز اول مهر سال ۱۳۳۱ به اتفاق مادرم به مدرسه ایراندخت که پشت مسجد توحید فعلی بود رفتیم. مدرسه ای که صبح و بعدازظهر باید در آن درس می خواندیم. چون فاصله منزل تا مدرسه دور بود باید ناهار ظهر را با خود می بردیم. سه ساعت صبح و دو ساعت بعد از ظهرکلاس تشکیل می شد. بعد از ظهر پس از تعطیلی تا به منزل می رسیدم آفتاب غروب کرده بود.

مدیر مدرسه مرحوم آقای احمدزاده و ناظم مرحوم آقای خلیل وادی و معلم کلاس اول مرحومه خانم ام الخیر بحرینی بودند که تحصیلاتش تا کلاس ششم ابتدایی بود، معلمی بسیار جدی و چنان چه دانش آموزی خطا می کرد تنبیه می شد.

حال و هوای روز اول مدرسه تقریباً مثل الان بود، بعضی دانش آموزان در روز اول گریه می کردند و بعضی هم بی خیال بازی می کردند. من که تنها دختر بودم که از لیل بحرینی به مدرسه می رفتم ناچار باید همراه با دانش‌آموزان پسر هم محلی (مرحوم عبدالرسول میرشکاری و جواد میرشکاری) که از لیل بحرینی به دبستان پهلوی نزدیک بیمارستان دی فعلی همجوار با دبستان ایراندخت می رفتند هر روز این راه را طی می‌کردیم. کمتر کسی آن زمان دخترش را برای درس خواندن به مدرسه می فرستاد و من تا کلاس چهارم ابتدایی تنها دانش آموز دختر بودم که در آن مسیر رفت و آمد می کردم، مسیری که بیابان برهوت بود و رفت و آمد در آن بسیار اندک. آن هم به سمت مدرسه ای که تا منزلمان حدود ۵ کیلومتر فاصله داشت.

ما در کلاس اول ۱۵ دانش آموز بودیم، بچه هایی که نامشان یادم مانده است: حسین پور، سیرجانی، نامدار، مفرد، حراجی، سمنگویی و سلیمیان بودند. الان از آن مدرسه هیچ اثری نمانده است بیشتر همکلاسی ها تا به ششم ابتدایی می‌رسیدند ازدواج می کردند. دانش‌آموزان معمولاً وضع مالی خوبی نداشتند، لباس ها و یا فرم مدرسه پارچه ارمک or mak مایل مشکی به طوسی با دورچین یقه و کمربند سفید بود.

مدارس خیلی نظم و ترتیب داشت مثلا صبح شنبه به وقت مراسم صبحگاهی ناظم کل دانش آموزان را کنترل می کرد. ناخن‌ها، موی سر، جوراب ها و حتی مشق شب هم سر صف صبحگاهی خط می زدند. صبح شنبه دانش آموزان باید رضایتنامه خانواده را به مدرسه تحویل می‌دادند که آیا روز تعطیل رفتارش خوب بوده است یا نه.

نکته جالبی که باید به آن اشاره کنم این بود که باید ظهر و در وقت تعطیلی در مدرسه می‌ماندم. یک روز ظهر هنگام تعطیلی در لابلای دانش‌آموزان خارج شدم و به منزل رفتم. به خانه که رسیدم همه تعجب کردند که چه طور این راه طولانی را برگشته ام. با توجه به این که سفارش کرده بودند که از مدرسه خارج نشوم. خلاصه کلی هم دعوام کردند دوباره دستم را گرفته و روانه مدرسه شدیم. خط کش جانانه ای هم از مدیر نوش جان کردم.

وسیله‌ای برای رفت و آمد نبود گاهی بنده خدایی با دوچرخه یا با گاری هایی که مشک آب را از اندر بندر به شهر می بردند دلشان می سوخت و ما را سوار می کردند و بعضی اوقات هم قنبر محمدیان راننده آقای محمدیان تاجر معروف در بین راه که مرا می دید در مسیرش به مدرسه مرا می‌رساند. گرچه ساعت ۶ صبح از خانه خارج می‌شدم ولی بیشتر روزها به مراسم صبحگاهی نمی رسیدم. با شرایط سختی که هرگز برای نسل امروز قابل تحمل نیست به مدرسه می رفتم ولی دانش آموز خوبی بودم گرچه امکانات رفاهی بسیار کم بود.

یکی از نکات جالب این بود که در مدرسه ما هر روز ساعت ۳ بعدازظهر نماز جماعت برقرار می‌شد. مدرسه ۶ کلاسه و من از کلاس سوم امام جماعت بودم. تقریباً نماز برای همه کلاس ها اجباری بود. مدرسه طارمه ای داشت که در آن با حصیر برای اقامه نماز فرش می‌کردند و آقای وادی با چوب دستی معروفش دانش آموزان را از کلاس برای نماز هدایت می کرد.

تلفن های تماس
۰۹۱۷۷۷۲۳۹۰۹
۰۷۷۳۳۳۲۵۹۰۰
۰۷۷۳۳۳۲۸۱۵۱
هفته نامه نسیم جنوب،
دیرپاترین نشریه تاریخ بوشهر

هفته نامه سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، ورزشی
نسیم جنوب
nasimjonoub.com

صاحب امتیاز: دکتر امیر خلف پور
مدیر مسئول و سردبیر: یونس قیصی زاده
نشانی: بوشهر، میدان قدس،
کوچه بوستان ۳۰ (جانباز)، دفتر نسیم جنوب
تلفن: ۳۳۳۲۵۹۰۰-۰۷۷ فاکس: ۳۳۳۲۸۵۱
تلفن همراه: ۰۹۱۷۷۷۲۳۹۰۹
ایمیل: info@nasimjonoub.com
صندوق پستی ۱۱۹۹
لیتوگرافی و چاپ: کارگر



لعنت به جنگ؛ مردم زیر فشارهای اقتصادی و فقر هستند

سجاد بهزادی _ دانش آموخته دکتری جامعه شناسی سیاسی



رئیس جمهور مدتی است شرایط جنگی را اعلان کرده و حتی "وعده های انتخاباتی اش به مردم را نیز برای شرایط صلح دانسته است".

روحانی اخیرا نیز با تاکید دوباره بر وضعیت جنگی کشورگفته است" ما اکنون در شرایط جنگ هستیم برخی می‌گویند ما در شرایط تحریم هستیم این حرف دقیق نیست ما در شرایط تحریم نیستیم، تحریم بودیم قبلا و در دولت قبلی در تحریم بودیم اما درجنگ اقتصادی هستیم نه در تحریم... همه باید احساس کنیم که در شرایط جنگ هستیم". البته تنها رئیس جمهور نیست که تاکید دارد کشور در شرایط جنگی به سر می برد. دبیر شورای امنیت ملی نیز اخیرا گفته است"ما در یک جنگ قرار داریم؛ این مفهوم را همه باید قبول کنیم".

سخن رئیس جمهور و دیگران که شرایط جنگی را برای کشورتشریح می کنند درست است. ما در جنگی نابرابر با" کدخدایی "هستیم که اگر چه در تدبیری درست و در ابتدا بنای گفتگو با او گذاشته شد اما اکنون "کدخدا " زیاده خواه شده است و این چنین بود که جنگ آغاز شد. نفس های بسیاری در طبقات متوسط و پایین جامعه به شماره افتاده است و می توان آن را به روشنی فهمید.

جامعه در جنگی نابرابر با دشمنی حقیقی و عینی رو به رو شده است، اما از آن سخت تر وجانکاه تر، نزد ملت ایران آن است که از خود می پرسند چرا باید در بسیاری از صحنه ها بدون فرمانده بجنگند و بمیرند و یا زخمی عمیق بردارند.آن ها می گویند جنگی که فرمانده ندارد نعمت نیست؛ جنگی که فرمانده ندارد سربازانش روحیه مبارزه ندارند وآن را لعنت می کنند. جامعه می گوید لعنت به جنگ؛ وقتی فرمانده نداریم. لعنت به جنگ ؛وقتی فرمانده نداریم. جناب رئیس جمهور؛ ما نه تنها ملت جنگ ندیده نیستیم، بلکه یکی از بزرگترین جنگ های تاریخ را از سر گذراندیم و هنوز شهیدانی از ما در صف شمارش اند. من به چشم خویش می دیدم که فرمانده آن جنگ دوش تا دوش من می جنگید وگاهی هم از من جلو تر بود و گاهی هم درآغوش من که سرباز او بودم جان می داد. اما شما بفرمائید کدام فرمانده تان، در این جنگ اقتصادی مانند یک سرباز در غم لقمه ای نان، شب را تا صبحدم سپری می کند.

لعنت به جنگ؛ وقتی فرمانده نداریم. جناب رئیس جمهور؛ بگذریم از این که ملت به یک حقوق دان رای دادند تا از جنگ فاصله بگیرند اما حالا که جنگ شده است شما ما را در میانه ی میدان رها نکن. بسیاری از فرماندهان جنگ ۸ ساله کنار سربازان وطن یا شهید شدند یا زخم های عمیق بر پیکر دارند اما شما حاضر نشدید با رعایت تمام جوانب که مبادا گردی بر لباس تان بنشیند "زنگ مهر مدارس" را به صدا در بیاورید و تنها برای لحظه ای در کنار بچه های ما باشید. شما از ترس این جنگ نابرابر آفتابی نمی شوید و در گوشه ای کز کرده اید. جناب رئیس جمهور ما از ترس شما می ترسیم. اگر فرمانده هستید شجاعت را از سربازانت نگیر.

لعنت به جنگ؛ وقتی فرمانده نداریم. جناب رئیس جمهور؛ در جنگ ۸ ساله آتش بر وطن می بارید اما افسارگرانی در دست بود. اکنون کدام فرمانده شما گرانی رامهار می کند؟ از قضا برعکس آن رخ داده است. در همین جنگی که شما اعلانش می کنید فرماندهان زیادی به جای مهار تورم وکم کردن اندوه طبقه متوسط وسربازان فقیر؛ خود سلطان شیر و شکر شده اند و هر از چند گاهی به دام عدالت گرفتار می شوند. لعنت به جنگ؛ من فرمانده ندارم که به او اعتماد کنم و شب را آرام بخوابم و روز در سنگر جهاد اقتصادی باشم. شب نخوابیده؛ صبحدم ارزش همه داشته ها و نداشته هایم به نصف و کمتر از نصف کاهش پیدا می کند. چگونه اعتماد کنم و بجنگم؟ وقتی مسئله مهم کشور بی اعتمادی فراگیر است و مردم زیر ضرب فشارهای اقتصادی هستند به کدام فرمانده می توان اعتماد کرد و بر روی مین رفت؟آن جنگ ۸ ساله ای که آتش بر وطن می بارید ارز کشور قداست داشت وبسیاری از ما با همان ریال ناچیز دست بی نوایی را می گرفتیم و خوراکی های خود را با سربازان وطن تقسیم می کردیم.

لعنت به جنگ وقتی فرمانده ندارم. من می جنگم و فرماندهان من در مجلس انقلابی بر سر ماشین شاسی بلند یا شاسی کوتاه با هم دعوا دارند. داروهای ضروری را قبل از آن که به سرباز خط مقدم جنگ برسانند خود مصرف می کنند.

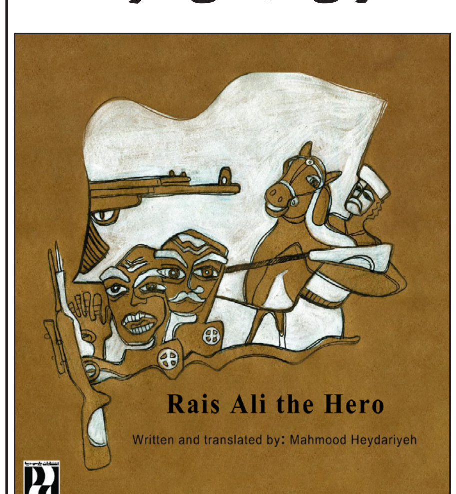
لعنت به جنگ وقتی که خط فقر ۱۰ میلیون تومان شده است و من فرمانده اقتصادی ندارم.جناب رئیس جمهور، من اگر خوش شانس باشم ودر جمعیت بیکاران این جامعه گرفتار نباشم، حداقل ۵ میلیون تومان اختلاف میان هزینه های خانوار با دستمزد من است ؛ و این به این معنی است که کل حقوق من در ۱۰ روز اول تمام می شود و در ۲۰ روز باقیمانده تا ماه بعد چگونه باید بجنگم. با احتساب این آمار نیمی از جمعیت کشور در فقر مطلق به سر می برند. این جمعیت فقیر چگونه در نبردی نابرابر کنشی مسالمت آمیز داشته باشند؟!

لعنت به جنگ وقتی فرمانده ندارم. گفته می شود اگر جنگ نبود تحریم نبود و اگر تحریم نبود از مرگ ۱۳ هزار ایرانی در اثر کرونا جلو گیری می شد. اگر تحریم نبود از جنگ هزاران ایرانی به دلیل استفاده از خودرو بی کیفیت جلوگیری می شد. اگر جنگ نبود تحریم نبود، از بیکاری و گرسنگی میلیون ها ایرانی کاسته می شد. جناب رئیس جمهور؛ حالا که در جنگ هستیم کدام فرمانده را می توانید نام ببرید که سوار بر ارابه ی مرگی چون "پراید" باشد و یا از اثر کرونا جان خویش را از دست داده باشد؛ یا این که فرزندانش با تحصیلات دانشگاهی یکی پس ازدیگری بیکار و درمانده باشند.!

نکند مسیری که به قول وزیر امور خارجه "خود آن را انتخاب کردیم" و جنگی که ما در آن قرار گرفتیم همان جنگی باشد که فرماندهان اقتصادی آن فقط رجز می خوانند ونمی جنگند و به قول مرحوم شریعتی عبارت است از " جنگ بین دو گروهی که با هم می جنگیدند، بی آن که هم را بشناسند و برای کسانی که با هم نمی جنگند، اما هم را می شناسند."جناب رئیس جمهور؛ من در جنگ نابرابری قرار دارم که که دشمن را در دو جبهه می بینم. یکی همان "کدخدای" بیرونی است که با تهدید و تحریم گلویم را فشرده است و اکنون از من می خواهی" که او را لعن و نفرین" کنم و دیگری فرماندهان درونی که من آنها را در رنج و سختی های خود شریک نمی دانم. از شما تنها یک انتظار دارم. یکی از این دو دشمن را تو سامان بده؛ دیگری با من. من سرباز نجیبی هستم که چهل سال در جنگم. اما به ستوه آمده ام و شانه های نحیفم تحمل جنگیدن در دو جبهه را ندارد.

توسط نویسنده و محقق بوشهری صورت گرفت:

انتشار نخستین کتاب دو زبانه معرفی رئیسعلی دلواری



کتاب "رئیسعلی قهرمان" نوشته دکتر محمود حیدریه منتشر شد. این کتاب که مخصوص گروه سنی کودکان ونوجوانان به رشته تحریر در آمده است نخستین کتاب دو زبانه در این خصوص در استان بوشهر محسوب می شود.

نویسنده و مترجم این کتاب در این باره به خبرنگار مهر گفت: این کتاب با هدف معرفی شخصیت بزرگ شهید رئیسعلی دلواری به کودکان و نوجوانان سرزمین ایران زمین تالیف گردیده است.

دکتر حیدریه در این خصوص اظهار داشتند: به زودی این کتاب در اختیار علاقمندان خارج از کشور نیز قرار داده خواهد شد.

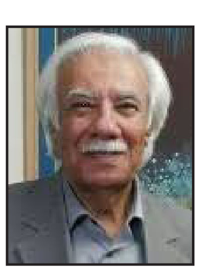
وی اظهار امیدواری کردند که با ارائه این کتاب، بتوان رشادت های قهرمانان این دیار با به نسلهای بعد معرفی کرد.

شایان ذکر است محمود حیدریه دارای تحصیلات دکتری زبان انگلیسی است و پیش از این نیز کتاب های دیگری در حوزه کودک و نوجوان با عنوان گردشگری برای کودکان به چاپ رسانیده است که با استقبال مخاطبین قرار گرفت. در این کتاب نیز آقای دکتر فرهاد جلال سادات به عنوان ویراستار انگلیسی، آقای صالح دروند ویراستار فارسی و خانم فرج زاده تصویر گر و خانم طاهره فقیه طراحی صفحات و حروف نگاری این کتاب با ایشان همکاری نموده اند. همچنین این کتاب توسط پژوهش سرای امید دلوار نیز مورد تائید واقع شده است.

این کتاب در چاپ اول خود با تیراژ ۱۰۰۰ نسخه و توسط انتشارات پارس دیبا به چاپ رسیده است و هم اکنون در اختیار علاقمندان به کتاب قرار گرفته است.

باشوکت عشق

عبدالمجید زنگویی



ازمن غزلی نیست که بی نام تو باشد
سرزنده وجوشنده وبی جام تو باشد
مجموعه ی شعرم که سرودی ست خوش آهنگ
ازقامت و اعجاز و زپیغام تو باشد
شوری که به دنیای کلامم غلیان یافت
ازهی هی مستانه ی ایام تو باشد
ان شعله که زآتشکده ام چهره نما شد
شک نیست که از شوکت و الهام تو باشد
عطری که به شعرم نفسی تازه عطا کرد
از یمن بهارانه ی گلفام تو باشد
آن عشق که جا کرده به اقلیم وجودم
از درس پر از مهر و خوش انجام باشد
روزی اگر از دفتر ایام بگویم
تنها اثر از مکتب و اقدام تو باشد
با شوکت عشق آمده همتای بهاری
این مرحله ازحکمت و ازگام تو باشد
پرشور و پر از عشق سرودم غزلی را
تا راحت جان، رافع آلام تو باشد

دشمن مکار

نسرین غلامی



آوارشده روی سرم این همه دیوار
تاکی بنشینیم در این گوشه ی غمبار
تقدیر چه خواهد شد و تد بیر چه باشد؟
سرسام گرفتیم ازاین وضعِ اسفبار
ازدست توای ویروسِ موذی وستمکار
برخی شده اند در بدر و، مفلس و بیکار
تعدادی چوکفتار سر لاشه به جنگ اند
تعدادی دگرمضطرب و زار و گرفتار
یک عده دراین سختی اوضاع نگرانند
داروی طبیب اند برای تن بیمار
ما گوشه ی این خانه ملولیم و پریشان
آنها پی تفریح وسفرعازم گلزار
جمع بود زمانی همه اعضای وجودم
اکنون جدا گشته زهم پیکرم انگار
هرگز مکن اندیشه که ما خواب بمانیم
از غفلت ما سود بری دشمن مکار
ما کاوه آهنگر و آرش به کمانیم
طومارستم برکنیم از ریشه به یک بار

ایستگاه مطبوعات و کتاب

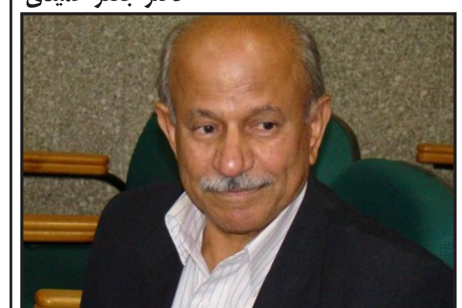


به گزارش خبرنگار هفته نامه نسیم جنوب، با ابتکار مدیر دبستان جوانه امید با شروع سال تحصیلی جدید باهمکاری و حمایت دو هفته نامه نسیم جنوب و نصیر به جهت ترغیب اولیای دانش آموزان ایستگاه مطبوعات و کتاب در سالن انتظار برای اولیا تدارک دیده شده است که با استقبال والدین دانش آموزان مواجه گردیده است.

درهفته دفاع مقدس عبدالکریم نیسنی از جانبازان و یادگاران هشت سال دفاع مقدس و از خبرنگاران پیش کسوت کشور از این ایستگاه فرهنگی بازدید کرد.

گرگونامه

دکتر جعفر حمیدی



گرگو غم بوشهر مخور ، غم بسمونن

گرگو توسون می ره و گرما نمی مونه
در سینه ی پایه ی سرما، نمی مونه
ابر آید و باران و هوای خوش و مطلوب
دیگر اثر از ترس کرونا، نمی مونه
*
گرگو توسون می ره و بارون زمستون
میخونه سرود خوش یارون زمستون
گل می شکفد در گل گلزار زمونه
شادی رسد از باغ و گلستون زمستون
*
امسال جهان در گرو هشت و چهارن
خوشحالی و شادی نه به دارن نه به بارن
وحشت همه جا از چپ و از راست روانن
زیرا کرونا در پی دیوار، پسارن
*
گرگو غم بوشهر مخور ، غم بسمونن
شادی بنما چهره ی درهم بسمونن
از بسکی که گفتیم غم و غصه ی بوشهر
این غصه و اندوه دمادم، بسمونن
*
گرگو دیگه او خنده و اون قهقهه، رفته
اون خونه ی پرخنده و پرچهچه، رفته
کرونا همه جا سرزده تا خنده رباید
افسوس که دنیای پر از همهمه رفته
*
گرگو دیگه کو شادی و خوشحالی و لبخند
لب خنده و دل شادی عالم شده در بند
خنده دگر آن دلبری پیش، ندارد
بر روی دهان همه بسته است، دهن بند
*
گرگو کرونا دشمن شادی و امید است
دیباچه ی این دفتر پوسیده، سفید است
زیبایی و شادی و دل انگیز و لبخند
با عشق نمی‌گنجد و با ماسک، بعید است
*
گرگو دیگه حرف از دل و دلدار بگوییم
از همدلی و یکدلی یار بگوییم
هر جا سخن ساده و شیرین و خوشی هست
در کوچه و دروازه و بازار، بگوییم

۱. پسار: pesar در حرکت به لهجه ی بوشهری
۲.دهن بند : ماسک

پرداخت تسهیلات به آسیب‌دیدگان آتش‌سوزی بازارچه ساحلی دیلم

ایسنا/بوشهر استاندار بوشهر با اشاره به اینکه آتش‌سوزی در بازارچه ساحلی دیلم نگران‌کننده بود، گفت: برای حل مشکلات آسیب‌دیدگان در این حریق و کاهش آلام آنان راهکارهای لازم در بخش‌های مختلف تدوین و عملیاتی می‌شود.

عبدالکریم گراوند در نشست بررسی مشکلات آتش‌سوزی بازارچه ساحلی دیلم با ابراز تأسف از این واقعه و حریق اظهار کرد: در آتش‌سوزی بازارچه ساحلی دیلم زندگی و معیشت ۲۰۰ خانوار دیلمی آسیب دید و تمام دسترنج و داشته‌های آنان در بازارچه طعمه حریق شد. وی با بیان اینکه در این حادثه به ۲۰۰ صنف خسارت وارد شد، گفت: این بازارچه از ایمنی لازم برخوردار نبود و سازه ساختمانی آنها از نوع فایبرگلاس بود که این نوع سازه سبب شعله‌ور شدن آتش شد و اطفا و خاموش کردن آن هم قدری سخت‌تر می‌شود. استاندار بوشهر با اعلام اینکه در این جلسه مسئولان دستگاه‌های اجرایی، مستأجران و مالکان این بازارچه حضور دارند، افزود: آغاز این بازارچه به ۱۸ سال قبل برمی‌گردد که مستأجران در تفاهمی با شهرداری دیلم به‌عنوان مالک فعالیت خود را آغاز کردند. گراوند با اشاره به اینکه بنای ساختمانی این بازارچه از ایمنی لازم برخوردار نبود این واقعه را حادثه‌ای تلخ و سنگین دانست و تأکید کرد: برای آرامش و کاهش آلام و دردهای آسیب‌دیدگان که از قشر ضعیف جامعه هستند باید راهکارهای اساسی تدوین و در کوتاه‌ترین زمان عملیاتی شود.

وی از پرداخت تسهیلات به آسیب‌دیدگان این حریق خبر داد و گفت: قرار است در نشستی با بانک‌ها ضمن امهال وام آسیب‌دیدگان، تسهیلات جدید بانکی در اختیار آنان قرار بگیرد.

استاندار بوشهر همکاری دستگاه‌های دیگر از جمله بنیاد مستضعفان و ستاد اجرایی فرمان امام(ره) در رسیدگی به مشکلات آسیب‌دیدگان بازارچه ساحلی دیلم را ضروری دانست.

قصه فوتبال و درس و مشق

عبدالخالق ماجدی



در بوشهر به ویژه سه دهه قبل دوستان من رو با فوتبال و درس می شناختند البته سهم فوتبال بیشتر بود. روزهایی که بازیها رو می باختیم شب ها تا دیر وقت در رختخوابی که زمینی لخت بود به بازی بعدی فکر می کردم و رویا پردازی می کردم. در تمرین بعدی رویاهای شبانه ام رو تمرین و تکرار می کردم و همین ها رو مسابقه بعدی اجرا می کردم. قبل از ورود به زمین مسابقه، از هیجان و عزمی که داشتم دندانهایم رو بهم می ساییدم. اغلب گلهایی رو که زدم در ذهنم بارها تکرار کرده بودم. اگر امتحان مدرسه با مسابقه فوتبال همزمان می شد دیگه خیلی جالب می شد شب امتحان هم مسئله جبر و مثلثات حل می کردم و هم رویاپردازی. نمراتی که خوب نمی شد و بازیهایی رو که می باختیم درس های بزرگی به من آموختند که دست از تلاش بیشتر و بیشتر برندارم!

سال اول کنکور کارشناسی رتبه م خوب نشد برای خودم هم دور از انتظار نبود. یکسال فوتبال رسمی رو تعطیل کردم و سخت تلاش کردم. کنکور بعدی دانشگاه شیراز رشته مهندسی شیمی قبول شدم. باز فوتبال و درس همداستان و همراه شدند.هشت ترمه دانشکده مهندسی دانشگاه شیراز را تمام کردند، خودش کار بسیار شاق و طاقت فرسایی بود. کنکور ارشد ندادم! می خواستم طرح سربازی رو در نیروگاه اتمی بگذرانم ولی مقارن شده بود با تحولات اداری دوم خرداد سال هفتاد و شش و مدیران قبلی بلاتکلیف بودند و قسمت نشد. در خیابان سینما سعدی شیراز داشتم قدم می زدم. جلوی کتابفروشی برادر، پولهای داخل جیبم را ورانداز کردم! وارد کتابفروشی شدم. کتابهای تخصصی رشته ام به زبان فارسی خرید کردم چون تمام کتابهای ما به زبان انگلیسی بود و مناسب کنکور ارشد نبود. با یه عالمه کتاب اومدم بوشهر. مادرم گفت اینا چیه؟ گفتم اتاقی رو که جهیزیه فاطمه داخلش هست خالی بکنید می خواهم برای کنکور ارشد بخوانم. از فرداش، اول مهر ۷۶ باز شروع کردم. شش ماه بعد یعنی اسفند۷۶ کنکور ارشد شرکت کردم. منتظر نتیجه نماندم و فوری رفتم سربازی. شهریور سال ۷۷ نتایج کنکور ارشد اعلام شد: رتبه چهار. سربازی رو نیمه تمام گذاشتم و از مهرماه ارشدم رو در دانشگاه صِنعتی شریف تهران شروع کردم. باز قصه درس و گُل کوچک عصرانه شروع شد. بعد از یکسال و نیم از تزم دفاع کردم و رتبه اول رشته ام در دانشکده مهندسی شیمی شدم در بین اون بچه هایی که هزارسال نوری از من باهوشتر و بااستعدادتر بودند ولی تفاوت شون با من این بود که به اندازه موهای سرشان، من باخت فوتبالی و غیرفوتبالی داشتم. زندگی هم برد و باخت زیادی دارد. در ناکامی هایش باید صبور بود و در خوش کامی هایش نباید مغرور شد. این متن را برای تمام دوستان پسرم امیرحسین و تمام دیگر فرزاندانم در ایران زمین نوشتم که شاید از رتبه کنکورشان راضی نباشد. برایتان فقط سختکوشی و تندرستی و عاقبت بخیری آرزومندم.

فوتبال را ابزاری برای ترویج توهین و بی احترامی به هم دیگر نکنیم

محمدعلی عبدالشیخی



قبل از هر چیز ابتدا یک ایرانی و سپس هوادار و حامی استقلال هستم، اما واقعا و با افتخار باید به نماینده ایران بابت بازی بسیار درخشان و نتیجه پرسپولیس تبریک گفت، چون قطعا شایسته پیروزی بود و انشالله که فینال هم به همین صورت و افتخار آفرین باشند؛ در کنار این که خوشبختانه یا متاسفانه اقدام غیر حرفه ای و دلالانه ای اف سی باعث شد که همدلی و انگیزه و امید بیشتری برای کسب پیروزی بین بازیکنان و مردم به وجود بیاید.

اما متاسفانه باید گفت قبل از این که نسبت به هدف و تعریف فوتبال و فضای ورزشی و رقابت های حاصله از آن آگاه باشیم، فوتبال را تبدیل به یک دلیل و فضای مجازی را ابزاری برای ترویج انواع توهین و بی احترامی به هم دیگر و دلخوری کرده ایم که اصلا پدیده جالبی نیست و با واقعیت و روح ورزش فرسنگ ها فاصله دارد.

چرا باید به اصطلاح کری های ورزشی مابین دو تا تیم بعد از برد یا باخت هر کدام از تیم های پایتخت نشین به سمت و سویی پیش برود که برای آسایش روان، ترک چند روزه فضای افسار گریخته مجازی بهترین راهکار باشد؟! آیا این هدف ورزش هست؟! چرا واقعا ؟!